



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه
در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش
میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین... پخششون نکنین و
باعث نشینن حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به
تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنین ازتون خیلی ممنونم
که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@







آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست - بخش دو

هزار کیلومتر با يك قدم

گمشدن در طوفان شن



نام این شمشیر در حقیقت هونگ جینگ بود و یک گنجینه محسوب میشد. هرچند برای جنگیری اشباح یا کشتن شیاطین بکار نمی رفت ولی هیچ شیطان یا شبحی نمیتوانستند از آینه افسونگرش در بروند. اگر شخصی انسان نبود وقتی شمشیر را میکشیدند تیغه آن سرخ میشد چنان که انگار به خون آغشته باشد. بعلاوه تیغه خونین رنگ شمشیر میتوانست ظاهر واقعی آن موجود تغییر شکل داده را روی خود نشان دهد. حتی اگر آنان موجوداتی با رده بندی وحشی یا نابودگر بودند ... حتما لو می رفتند!

جوان ها همیشه به شمشیرهای گرانبها و اسب چشم داشته و نگاه خاصی به این چیزها دارند. سان لانگ با چهره ای که حیرت و شیفتگی از آن می بارید گفت: «اوه؟ بده بینمش!»

او شمشیر را با یک دست گرفت و با دست دیگر قبضه شمشیر را چسبید و آرام شمشیر را بیرون کشید. چشمان نانفنگ و فویائو تک تک حرکات او را دنبال میکرد وقتی شمشیر سه اینچ از غلاف خارج شد تیغه اش با نوری سفید درخشید. لحظه ای بعد سان لانگ خنده ای کرد و گفت: «گه گه، خدمتکارای تو دارن منو مسخره میکنن نه؟»

شیه لیان سرفه کوتاهی کرد و به سمت او چرخید: «سان لانگ قبلا هم گفتم.... اونا خدمتکارای من نیستن» سپس سرش را برگرداند. نانفنگ با لحن همیشگی خود گفت: «کی داره تو رو مسخره میکنه؟»

سان لانگ خندید و گفت: «با یه شمشیر شکسته چطور از خودم دفاع کنم؟» با گفتن این حرف او شمشیر را به غلاف برگرداند و روی میز پرتابش کرد. نانفنگ پس از شنیدن سخنان او شگفت زده شده و ابرو در هم کشید. شمشیر را بیرون کشید و از غلاف خارج



کرد و شمشیری تیز اما شکسته را در دست گرفت. هونگ جینگ با سه اینچ فاصله از قبضه خود شکسته بود. صورت نانفنگ آرام رنگ عوض کرد. غلاف را گرفت و بازمانده شمشیر را با صدای جرنگ به درونش انداخت. تنها چیزی که از شمشیر ماند تکه های خرد شده آن بودند که درون غلاف قرار گرفتند.

هونگ جینگ همیشه ذات اشباح و شیاطین را آشکار میکرد. این کاملاً حقیقت داشت تا بحال هیچ چیزی از چشم تیز او دور نمانده بود ولی تا بحال هیچ کس هم نشنیده بود می تواند وقتی در غلاف است تکه تکه و خرد شود!!! نانفنگ و فویائو هر دو به سان لانگ اشاره کردند و گفتند: «تو....»

سان لانگ با صدای بلندی خندید بعد کمرش را به گوشه ای تکیه داد و پاهایش را روی میز گذاشت درحالیکه خرده ریزه های هونگ جینگ را در دست می چرخاند گفت: «فرض میکنم شماها نمیخواستین عمدا بهم یه شمشیر شکسته برای دفاع از خودم بدین حتما تو مسیر شکسته ولی نگران نباشین من بدون شمشیر هم از پس خودم بر میام اگه شمشیر یا هر چیز دیگه ای دارین واسه خودتون نگهش دارین!»

شیه لیان نمیتوانست مستقیماً به شمشیر نگاه کند در حقیقت این شمشیر یکی از گنجینه های ارزشمند جون وو بود شیه لیان در اولین عروج خود به تالار امپراطور آسمانها رفته و شمشیربازی را در آنجا تماشا کرده بود با اینکه آن شمشیر چندان بدرد تمرین نمیخورد اما واقعا زیبا بود جون وو شمشیر را به او هدیه داده و بعدها که سقوط کرد زمانی رسید که اوضاعش بسیار سخت شد و نمی توانست بگذارد شمشیر خراب شود پس از به فنگشین خواست تا آن را گرو بگذارددقیقا ...آن را گرو گذاشت!!



پولی که از گرو گذاشتن آن بدست آوردند آنقدر بود که هر دو بتوانند چند وعده غذای خوب بخورند و بعدخب چیزی بیشتر از این نبود. در آن زمان ها شیه لیان مجبور شد چیزهای زیادی را گرو بگذارد پس تصمیم گرفت بی خیال آن شود چراکه هر بار گذشته را بیاد می آورد دلش ریش میشد.

حتما فنگشین، این شمشیر را بیاد داشته و نتوانسته با این فکر کنار بیاید که چنین شمشیر نایابی در قلمروی انسان ها باقی بماند پس به قلمروی انسان ها آمده و دنبالش گشته و آن را پس گرفته بوده است. آن را تیز کرده، صیقلش داده و و در کاخ نانیانگ نگهداری میکرد بهمین دلیل حالا نانفنگ می توانست آن را در اینجا نشان دهد.

در کل شیه لیان با دیدن شمشیر نگاهش را به جای دیگری منحرف کرد زیرا دیدن آن شمشیر حس بدی به او میداد. او احساس میکرد این سه نفر باز خیال جنگ دیگری را دارند بهمین دلیل سرش را تکان داد و به تماشای آب و هوای بیرون مشغول شد. با خود اندیشید: « حس میکنم قراره طوفان بشه!! اگه امروز برمیگشتیم تو جاده شک دارم میتونستیم از طوفان و باد جایی پناه بگیریم!»

در این لحظه خارج از ساختمان روی شن های طلایی سایه دو نفر پدیدار شد. شیه لیان راست نشست. شبخ دو نفر یکی با لباس سفید و دیگری با لباس سیاه مشخص بود. بنظر میرسید با فراغت خیال راه میروند. ابرهای زیرپایشان نشان از سرعت زیاد آنها میداد. شخصی که لباس سیاه بر تن داشت قد بلند و لاغر اندام بود. شخص سفیدپوش زنی بود که شمشیر بلندی روی دوشش داشت و یک هوسوی مویی (شلاق مویی) به



شکل کج روی بازوهایش قرار گرفته بود. مرد سیاه پوش در مسیر خود پیش رفت ولی زن سفیدپوش مانند برق از بالای ساختمان کوچک گذشت به آنها لبخندی زد. لبخند زودگذر همانند خود اشباح ناپدید شد و بدون هیچ دلیلی احساس خیانتکارانه و عجیبی آنجا ساطع میکرد.

شیه لیان به بیرون خیره شده بود برای همین هم این صحنه از دیدش دور نماند. آن سه نفر درون ساختمان تنها نیم نگاهی به آن اشباح پرنده انداختند. بهمین دلیل خیلی زود متوجه نشدند جزئیات بیشتری را ببینند نانفنگ ناگهان از جا برخاست و گفت: «اینها کی بودن؟»

شیه لیان هم برخاست و گفت: «نمیدونم ولی نمیتونن آدمای معمولی باشن!» او زیر لب چیزی زمزمه کرد و بعد گفت: «شماها هم بازیگوشی رو بزارین کنار... حس میکنم باد خیلی شدیدیه بیاین زودتر به راهمون ادامه بدیم هر قدرم بتونیم پیشروی کنیم بازم واسمون منفعته!»

خوشبختانه این سه نفر با وجود اینکه مثل سگ و گربه به جان هم می افتادند ولی موقع کار سریع خودشان را جمع کرده و لوازم رفتن را آماده میکردند. خرده ریزه های هونگ جینگ را هم گوشه ای جمع کردند و ساختمان کوچک را ترک نمودند.

مدتی که گذشت چهار نفرشان برای حدود 4 ساعت در مسیر باد حرکت کردند. اما مسیری که الان در پیش گرفته بودند اصلا قابل مقایسه با 4 ساعت پیاده روی قبلی شان نبود طوفان شن از قبل شدیدتر شد. طوفان شنها را بر میداشت و بر آنها فرود می آورد. پوست صورتهایشان در معرض باد و شن ها بود و دستهایشان درد گرفته بودند.



هرچه بیشتر راه می رفتند بیشتر احساس میکردند مسیرشان طولانی شده صدای باد در گوشه‌هایشان می پیچید و آن شن‌های زرد جلوی دیدشان را گرفته بودند. شیه لیان کلاه حصیری خود را نگهداشته بود و گفت: «این طوفان شن زیادی عجیبه!»

وقتی این حرف را زد و صدایی نشنید با خود فکر کرد نکند آنها هنوز به او نرسیده‌اند. سر خود را برگرداند و دید هر سه نفرشان نزدیک به او حرکت میکنند ولی بنظر میرسید صدای او را نشنیده‌اند. در این زمان طوفان شن به اوج خودش رسیده بود اگر هر کدام دهانش را باز میکرد تا چیزی بگوید شن‌ها به او اجازه نمیدادند با این حال نائفنگ و فویائو نیازمند نگرانی او نبودند آنها با وجود سختی راه مستحکم و استوار پیش میرفتند اما سان لانگ 5 قدم از آنها عقب افتاده بود. هرچند نه خیلی نزدیک آنها بود و نه آرام راه میرفت.

در میان آسمان پر از شن‌های زرد حالت چهره مرد جوان بدون تغییر مانده بود بدون اینکه ذره‌ای احساس مشکل کند دستانش را پشت کمر نهاده و راه میرفت. او که از سر تا پا سرخ پوشیده بود، با آن موهای کج و بهم ریخته اش چنان آرام راه میرفت انگار هیچ طوفان شنی را احساس نمیکند. کاملاً بی حرکت به نظر میرسید و حتی پلک هم نمیزد. شن‌ها آنقدر به صورت شیه لیان ضربه زدند که صورتش درد گرفت. وقتی سان لانگ را میدید که اینطور به خودش بی توجهی میکند واقعا نگران‌ش شد. او گفت: «مراقب شن‌ها باشین که نرن توی چشم و لباساتون!» بعد فکر کرد حتی خودش هم متوجه معنی حرفی که زده نمیشود پس به سمت سان لانگ رفت و کمک کرد تا یقه و لباس‌هایش را در برابر شن درست کند محکم لباسش را بست تا شن‌ها به لباس‌هایش وارد نشوند. سان لانگ متعجب شد و آن دو نفر هم به آنان خیره شده بودند و حالا که چهار نفری



بههم نزدیک بودند می توانستند صدای همدیگر را بشنوند. شیه لیان گفت: «همگی مراقب باشین! این طوفان شن خیلی یهویی شروع شد... بنظرم یه جای این قضیه لنگ میزنه... می ترسم اینم کار یه شیطان باشه!»

فویائو گفت: «باد و شن از هر زمانی قوی ترن... غیر از اون مگه چیز دیگه ای هم میتونه باشه؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «باد و شن مشکلی ندارن من می ترسم یه چیز دیگه به این شن ها اضافه شده باشه!»

در این لحظه باد زیر کلاه حصیری شیه لیان خورد و نزدیک بود که در میان شن های بی پایان زرد ناپدید شود ولی سان لانگ ماهرانه و سریع واکنش نشان داد. دستش را دراز کرد و کلاه حصیری معلق در هوا را گرفت و دوباره کلاه را به شیه لیان برگرداند شیه لیان نیز از او تشکر کرده و درحالیکه کلاه حصیری را روی سر خود محکم میکرد گفت: «بهتره زودتر یه جایی پیدا کنیم تا از طوفان در امان باشیم!»

ولی فویائو با او موافق نبود: «اگه این طوفان شن مشکلی داشته باشه پس انگیزه و هدفش اینه که نذاره ما جلوتر بریم... در این صورت ما دلیل بیشتری داریم که بخوایم سریعتر حرکت کنیم.»

شیه لیان که حرف او را شنید چیزی نگفت اما سان لانگ با صدای بلند خندید. فویائو سرش را بالا گرفت و به سردی گفت: «تو به چی میخندی؟»



سان لانگ دست به سینه ایستاد و پوزخند زنان گفت: «هر چی بقیه میگوین تو مخالفشون حرف میزنی بینم اینطوری حس خوبی بهت میده که همش نظر مخالف بدی؟»

پیش از اینها شیه لیان احساس میکرد این نوجوان خندان جوری لبخند میزد که برای مردم سخت بود بدانند از روی صداقت است یا اینکه صرفاً برای مسخره کردن بقیه می‌خندد. هرچند اینبار همه حاضران در آنجا میدانستند ذره‌ای خیر در لبخندش نیست. فویائو چهره در هم کشید و شیه لیان دستش را بالا گرفت و گفت: «خواهش میکنم فعلاً بس کنین...اگه می‌خواهین چیزی بهم بگین بزارینش برای بعدا... وقتی باد اینطور وحشیه همه چی میتونه خیلی ترسناک تر بشه!»

فویائو گفت: «اینقدر که بتونه آدما رو بفرسته هوا؟»

شیه لیان گفت: «اوهم...چیزی که میگی هم ممکنه....» پیش از اینکه بتواند جمله خود را کامل کند افرادی که جلوی چشمانش بودند ناپدید شدند. هرچند در حقیقت بنظر میرسید کسی که ناپدید شده آنان نیستند بلکه خود او بود!! طوفان شن به آسانی او را از زمین بلند کرده و به آسمان برده بود.

او در گردباد افتاده بود!

شیه لیان در میان هوا می‌چرخید او موجی به دست خود داد و گفت: «رویه، همین الان بچسب به یه چیز محکم و قابل اتکا!»

رویه با یک وووش بلند به پرواز درآمد یک لحظه بعد شیه لیان احساس کرد انتهای نوار ابریشمی به چیزی محکم چسبیده است. او نیز در میان آسمان و زمین با سختی



زیاد توانست خودش را نگهدارد. وقتی سرش را رو به پایین گرفت متوجه شد لااقل 10 جانگ (واحد اندازه گیری) با زمین فاصله دارد.

احساس میکرد شبیه بادبادکی شده که تنها با یک نخ به زمین گیر کرده است در میان یورش شن های زرد شیه لیان رویه را گرفته و رویه نیز محکم و استوار به چیز دیگری چسبیده بود. او سعی کرد خوب نگاه کند و سایه سرخی در نظرش آمد بنظر میرسید انتهای نوار رویه به مچ نوجوانی پیچ خورده بود.

بله رویه به چیز محکمی پیچ خورده بود اما آن چیز سان لانگ بود!

